



عاطف کابلیان

بنیاد انیشتین
تاسیس ۱۳۴۴

دستگاه سوم

سطحی دیده‌ام و چشم‌هایم برایم دروغ نشان داده است. ردیف مجموعه‌های داستان را از نوبادقت پالیدم، نبود. رفتم روی ردیف مجموعه‌های شعری، مبادا رضا بین آن‌ها مانده باشد. یکی یکی دیدم؛ اما باز هم نبود.

ردیف کتاب‌های روان‌شناسی، تاریخ، اطلاعات عمومی و نظریه‌های ادبی را هم چنان دیدم؛ اما پیدا نکردم که نکردم. اتاق تاریک بود. یک طرف اتاق به دهلیز کوری وصل می‌شد که هیچ نوری به داخل آن نمی‌آمد و طرف دیگرش که پنجره شیشه‌ای بود و مشرف به حیاط آپارتمان روشنی‌ای نبود. آسمان از

هرچه ردیف‌ها را گشتم، نیافتم. فکر می‌کردم به خانه برده‌ام و فراموشم شده است. دیدم نه! بکسم را با خود آورده‌ام. بکسم در گوشه دیوار تکیه داده است. رفتم بکسم را پالیدم، کتابچه یادداشت‌هاست. قلم‌های رنگارنگم هستند. ورق‌های پراکنده‌ام که یادداشت‌های روزانه‌ام را می‌نوشتم... باقیمانده بسکویت که دیروز برای نان چاشت خریدم، بسته کاکاوی شبم، و عینکم هم در جیب خرد بکسم هستند. هیچ چیزی تکان نخورده است.

باز رفتم ردیف کتاب‌ها را یکی یکی و دقیق‌تر پالیدم، شاید



ابر سیاه و پیچیده تاریک پوشیده شده بود. دهلیز هم هیچ چراغی نداشت که حداقل دل آدم روشن می شد.

بود که رضا آمد. خوشحال شدم که شاید بفهمد در کجاست؟ رضا را یخ گرفته بود. وقتی آمد لباس هایش کاملاً تر شده بود و از بس هوای بیرون سرد بود، رنگش کبود شده و الاشه هایش کش مانده بود و توان حرف زدن را نداشت.

با آن هم پرسیدم: «کتاب بوف کور را ندیدی؟»

- بین ردیف‌ها را دیدی؟

- خیلی عصبانی شدم؛ اما خود را کنترل کردم و گفتم: «بله

دیدم، نبود.»

- باش بینم.

مشغول پالیدن بین ردیف‌های داستان شد. در دل خود می گفتم من که تمام ردیف‌ها را گشتم نبود، تو می خواهی از این ردیف پیدایش کنی.

دلم می خواست سرش جیغ بزنم؛ اما چیزی از درون مانعم می شد که شاید پیدا کند. ردیف داستان را دید، نبود.

یک اف دراز کشید و بالا پوش سیاه و درازش را از تن بیرون کرد و به پشت چوکی مثل این که به روی شانه کسی بیندازی، انداخت.

بین ردیف مجموعه‌های شعر را به پالیدن شروع کرد. در حین پالیدن می گفت: «این بیرون را ببین و هوای سرد ماه دلو را که شیمه جان آدم را می کشد و تو در غم کتاب بوف کورت ماندی.»

در این اتاق تاریک آدم هر لحظه فکر می کند سیاهی آخر دهلیز دهان باز کرده می آید، هر دوی ما را با تمام کتاب‌ها قورت می دهد، باز تو در غم کتاب بوف کورت ماندی! واقعا که کور هستی و نمی بینی در کجا هستیم.

هیچ به گپ هایش اهمیت ندادم و در حال خوف ورجا بودم که شاید من دقت لازم را نداشتم و چشم‌هایم به من دروغ نشان داده است. او شاید پیدا کند. اگر پیدا کند تمام تلخی حرف‌هایش را برآیم تبدیل به شیرینی می کنم.

خیلی ردیف‌ها را گشت؛ اما او هم پیدا نکرد. برایش گفتم:

«بی جای قرق می کنی. دلم خوش بود که شاید تو پیدا کنی. تو کتابدار هستی. نشانی کتاب‌ها برای تو خیلی روشن است و دست ناخودآگاه می رود به سوی کتابی که سراغ داری.»

در پیدا کردن کتاب‌ها دست‌های استخوانی و چشم‌های تنگ رضا مهارت خاص داشت؛ مثل این می ماند که کتاب مورد نظرش دست او را به سوی خود می کشاند، ولی حالا متوجه می شدم، نه!

چاشت‌ها گاهی که رضا می رفت پایین تا چیزی بیاورد، با خود فکر می کردم، شاید در این اتاق تاریک و زمستان سرد، در این دهلیز تاریک که پشه هم پر نمی زند، شاید به تصور رضا کسی یا چیزی از سیاهی آخر دهلیز آمده و هر دوی مان را بخورد.

زود می رفتم از روی میزی که هم میز کار بود و هم میز غذا خوری، قرآن را می گرفتم و زود سوره جن را از روی فهرست آخر قرآن پیدا می کردم و به آواز بلند می خواندم؛ تا اگر چیزی حضور داشته باشد، جنی، پری‌ای، آله‌خاتونی یا هر چیزی... بفهمد که من از حضورش آگاه هستم. گاهی اوقات در حین خواندن سوره جن با خود فکر می کردم و می گفتم با آمدن ۱۶ حمل، امسال پای به ۲۴ سالگی می مانی، این ترس دیگر به خاطر چی است؟ اصلاً ترسو هستی. رنج روزگار را ندیدی؟ فقط خوبی‌های روزگار را دیدی؟ سر دسترخوان پدر نان راحت خوردی و مثل گاو چاق شدی؟ و موهایت را مثل برق گرفتگی با صد وازلین و روغن شخ‌شخ ایستاد می کنی.

باز که کمی هوای ترس از سرم دور می شد، قرآن را می ماندم تا رضا برگردد که از غم این شکم بد غور خلاص شویم.

قرآن را روی میز می گذاشتم. دسترخوان ما یک مجله دورویه بود، که به روی میز پهن می کردیم و روبه روی هم می نشستیم، نان می خوردیم. غذای چاشت ما هر روز زیاد تفاوت نداشت. یک روز چپلی کباب می خوردیم که بیست افغانی می شد. دو دانه چپلی کباب را با چنتی، مرچ و نمک زده داخل یک قرص نان گرده که افقی با کارد، لشم برش شده بود مانده و دوباره دولایه نان را به هم کرده، داخل پلاستیک «سالار» انداخته می آورد و با خیلی لذت سانندویج وطنی گفته می خوردیم.

همیشه می رفتیم در دستشویی دست‌های مان را می شستیم و هیچ گاهی تا بلند «بسم الله...» نمی گفتیم، نان خوردن را شروع نمی کردیم. گاهی اوقات که از بادمان می رفت در لقمه‌های دومی و سومی که به بادمان می آمد بلند «بسم الله...» می گفتیم و به هر کدام ما که چنین اتفاق می افتاد، به دیگری بلند بلند می خندیدیم و می گفتیم: «چی شد خیلی عجله داشتی؟ بخور که شله یخ نکنه.» بعضی چاشت‌ها بیست افغانی را چپس می خریدیم و بیست افغانی را دو قرص نان گرده و روبه رو می نشستیم و به ماشین کردن شروع می کردیم.

آن روز رضا کمی دیر کرد. چیزی از درون و سوسه‌ام می کرد که در بین همین ردیف‌ها کتاب بوف کور هست. به خانه که نبرده‌ام



- نمی بینی که چه آورده‌ام، در قطار نوبت ایستاد بودم تا کاسه‌ای که حالا با راحتی فکر می‌کنی به دست رسیده با چه خون دل به دست آوردم.

رفتیم روی میز غذاخوری و دسترخوان همیشگی را هموار کردم و دو قاشق را از داخل خریطه بیرون کشیده روی دسترخوان ماندم، یک قاشق دیگر هم داخل خریطه بود. پرسیدم: «برای کی است؟» بالحن شوخی گفت: مهمان داریم.

گشنه بودم بدون دست شستن نشستم روی چوکی و نان گرم را از خریطه کشیدم روی میز ماندم یکی برای خودم گرفتم. یکی برای رضا ماندم و یکی اضافه را با قاشق اضافی به طرف دست راستم، می‌فهمیدم که به نان سومی به زودی نیاز می‌شود.

شروع کردیم به خوردن پرسیدم: خوب حالی بگو که چی گپ بود در قطار؟ «واقعا لویبای مزه‌دار است خدا تو را یک زن بدهد.» رضا یک تکه نان به دهن انداخت و دو قاشق لویبارا پشت سر هم زود زود از پشتش، با دهن پُر به حرف زدن شروع کرد. (در اول خیلی مصمم رفتم مثل همیشه چپلی کباب بخورم و سرم را به درد نیاورم؛ اما وقتی به گوشه دیگر سرک دیدم که ده نفر قطار است، دلم کش داد که من هم بروم و امروز یک کاسه لویبارا ببرم.

در همین اثنا بود که دیدیم کاسه پر، نیمه‌خالی شده، حیران ماندیم هنوز یک سوم نان‌های مان خورده نشده بود. هر دوی مان متوجه شده بودیم و بی‌وقفه و همزمان بلند به همدیگر گفتیم: «در

و رضا هم که از آن کتاب بدش می‌آید. پس این کتاب کجا شده است؟

رفتم روی ردیف کتاب‌های داستان و برای آخرین بار با خود عهد کردم که اگر باشد پیدا کنم. بعد از گذشتن از روی جلد کتاب «شوکران در ساتگین سرخ» و «بوی بهی»، دقیقاً کتاب «بوف کور» ایستاده بود تا خواننده بردارد و بخواند؛ یعنی تماماً آماده خواندن بود.

با خود فکر می‌کردم که چشم‌هایم شاید باز به من دروغ می‌گویند و مرا بازی می‌دهند. از هیجان کم بود جیغ بزدم. نمی‌دانستم که خود را چی بگویم. در این فکر بودم که صبح چقدر دقیق پالیدم و باز پالیدم؛ اما نیافتم و رضا که چقدر با کتاب‌ها آشناست و دستش به سوی کتابی که باید پیدا کند کشیده می‌شود. چطور می‌شد که کتاب سوم بوده و هیچ‌کدام ما با دقتی که داشتیم، نتوانستیم پیدایش کنیم. شاید چشم‌های مان پرده انداخته بود یا دقت‌مان کافی نبود، یا واقعا کسی در این اتاق حضور دارد و تمام کارهای ما را می‌بیند و ما او را نمی‌بینیم.

قفلک دروازه چرخانده شد، آن روز رضا با یک کاسه‌ای که تفت از آن بالا می‌زد و بوی لویبارا از آن به تمام اتاق پراکنده می‌شد با سه قرص نان گرده داخل کتابخانه شد. بوی لویبارا تمام فضای اتاق را پر کرده بود.

- «چرا این قدر دیر آمدی؟»



که بله این جادقیقا کسی حضور دارد و از ما کرده به مراتب گشسته تر است.

یک توته از گوشه نان بریده می شد و یک قاشق از کاسه لوییا کم می شد و ما دو بدون این که صدای خود را کشیده باشیم، با شکم نیم سیر صحنه را می دیدیم. ترس تمام میز را فرا گرفته بود، هر دوی مان شته عرق شده بودیم و ناگزیر صحنه را تا آخر می دیدیم. لوییا خلاص شد به طوری که کاسه صاف شده بود و فکر می کردیم کاسه از اول پاک و ستره بود و هیچ لویایی داخلش نبود و هر سه نان هم چنان. در آخر مثل این که یک باد خفیف روی میز شد و میدگی های نان را از روی میز صاف کرد. قاشق سومی ناپدید شد. مانده بودیم که این چه حال بود خدایا! ترس کم کم از ما می رفت و کم کم به حال می آمدیم و به دهن های مان کمی لعاب پیدا می شد و زبان های مان کمی نرم می شد و به سخن گفتن شروع کردیم. با خنده ساختگی و صدای لرزان و نیمه خشک به رضا گفتم: «مهمان امروزت همین بود؟»

آغاز تو بسم الله... گفتم؟ در آغاز تو بسم الله... گفتم؟»
فهمیده شد که هر دوی مان نگفته بودیم باز به ماشین کردن ادامه دادیم. باز به بحث درگیر بودیم. گفتم: «چطور شد که در کله کودن تو آمد، امروز از خود گذری کنی و کار متفاوت انجام بدهی، تا چیزی تازه ای بخوریم و مثل همیشه کلیشه ای نباشیم؟»
در همین اثنا بود که دیدم قاشق سوم به حرکت درآمد و به سوی کاسه دراز شد. رضا متوجه نشده بود و عرق گفته های خود بود. به جایم خشک شده بودم و به سوی رضا اشاره می کردم که ببین گپ از چی قرار است؟ ولی رضا به حرف های خود غرق بود که من با تیزهوشی از دو نفر پیش زدم و چطور و چی کار؟
نمی فهمیدم که من گپ نمی زدم و از ترس فقط با چشم به سوی رضا اشاره می کردم که قاشق را ببین.
هر قدر به سوی کاسه و قاشق اشاره می کردم، رضا نمی فهمید. او فکر می کرد که برایش می فهمانم ببین چقدر پر خوری؛ اما بار بار که پیام را رساندم متوجه شد که قاشق سومی بدون کدام دستی در حرکت است.

قاشق ها را ماندیم، هر دو به جای ها خشک شده بودیم و از ترس قاشق ها را در پیش روی مان با روی شان گذاشتیم و نان های مان را بانر می به طرف قاشق سومی ماندیم و به تماشای صحنه پرداختیم